



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۷۰

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
در شکرینه یقین سرکه انکار نیست

گر چه تو خون خوارهای رهزن و عیارهای
قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست

کان شکرهاست او مستی سرهاست او
ره نبرد با وی آنک مرغ شکرخوار نیست

هر که دلی داشتت بنده دلبر شدت
هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست

کل چه کند شانہ را چونک ورا موی نیست
پود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست

با سر میدان چه کار آن که بود خرسوار
تا چه کند صیرفی هر کش دینار نیست

جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان
نار نماید در او جز گل و گلزار نیست

ای غم از این جا برو و نه سرت شد گرو
رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست

ای غم پرخار رو در دل غمخوار رو
نقل بخیلاتهات طعمه خمار نیست

حلقه غین تو تنگ میمت از آن تنگتر
تنگ متاع تو را عشق خریدار نیست

ای غم شادی شکن پر شکرست این دهن
کز شکرآکندگی ممکن گفتار نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۱

هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر زر
آتش اختیار کن دست در آن میانه کن

شو چو کلیم هین نظر تا نکنی به طشت زر
آتش گیر در دهان لب وطن زبانه کن

حمله شیر یاسه کن کله خصم خاصه کن
جرعه خون خصم را نام می مغانه کن

کار تو است ساقیا دفع دوی بیا بیا
ده به کفم یگانه‌ای تفرقه را یگانه کن

شش جهت است این وطن قبله در او یکی مجو
بی وطنی است قبله گه در عدم آشیانه کن

کهنه گر است این زمان عمر ابد مجو در آن
مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن

ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالبیت
گر نه خری چه که خوری روی به مغز و دانه کن

هست زبان برون در حلقه در چه می شوی
در بشکن به جان تو سوی روان روانه کن



مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۲۱۴

علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای نو دلال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این معجبی بیرون شود

علت ابلیس انا خیری بدست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۷۷۲

همچو صاحب‌نفس کو تن پرورد
بر دگر کس ظن حقدی می‌برد

کین عدو و آن حسود و دشمنست
خود حسود و دشمن او آن تنست

او چو فرعون و تنش موسی او
او به بیرون می‌دود که کو عدو

نفسش اندر خانه تن نازنین
بر دگر کس دست می‌خاید به کین

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۵۰۰

نفس سوفسطایی آمد می‌زنش
کش زدن سازد نه حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان
بعد از آن گوید خیالی بود آن

ور حقیقت بود آن دید عجب
چون مقیم چشم نامد روز و شب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۴۰۵۶

یکنفس حمله کند چون سوسمار
پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون
سر ز هر سوراخ می‌آرد برون